

یادداشت‌های خاطرانی ادیب السلطنه سمیعی

(قسمت مربوط به کودتا)



میرزا صغیرخان سمیعی ادیب السلطنه (عطا)

حسین ادیب السلطنه سمیعی از رجال سیاسی و اداری ایران در عهد احمدشاه و رضاشاه بود . چندبار وزیر شد و استاندار و مدتی رئیس دربار بود . ادیب السلطنه از شعرای سنتی عصر خود بود و در ادب عربی و فارسی دستی قوی داشت . نثر او منشیانه می‌نوشت . نمونه نوشته‌های ادیبی او "آئین - نگارش" است که برای تدریس در دبیرستانها تهیه کرد (تهران ، ۱۳۱۹) و دیگر از آثارش کتابی است که پس از وفات او به نام "نثریات" به چاپ رسید (تهران ، بی‌ت) و آن مجموعه‌ای است از نامه‌های دوستانه و بعضی خطابه‌ها و رساله‌ها که در مواضع خصوصی و دوستانه نوشته بوده است و همه بر قدرت بیان و استحکام قلم او حکم می‌کند . دیوان اشعارش هم به طبع رسیده است . از نوشته‌های دیگرش یکی رساله‌ای است در معرفی خاندان سمیعی گیلان که به چاپ رسیده و دیگر رساله‌ای مشتمل بر تقداری از خاطرات زندگیش که تاکنون چاپ نشده و صفحاتی از آن را بطور نمونه نقل می‌کنیم و فعلاً "به مناسبت آنچه در خصوص کودتا چاپ کرده‌ایم به آوردن مطالب خاص وقوع کودتا می‌پردازیم و می‌دانیم که ادیب السلطنه ظاهراً "از طرف هیئت دولت وقت به مهربان با درفت که از ورود قوای کودتاکننده پیشگیری کند .

آنچه از او به طبع شده است :

- آرزوی بشر - استانبول

- آئین نگارش - ۱۳۱۹

- اشک سنگ - ۱۳۰۶

- اولین قیام مقدس ملی در جنگ بین‌المللی - ۱۳۳۳

- جامعه حیوانات - ۱۳۲۷

- صرف و نحو فارسی - ۱۳۳۳

- نثریات

- نخبه سمیعی - ۱۳۳۳

- خاندان سمیعی

- قاعده استعمال بعضی از کلمات - ۱۳۲۸

شب سوم اسفند

آنچه نقل می‌شود قسمتی است از نوشته ادیب السلطنه.

۳۴ بدست آورده‌ایم

تقریباً یکسال پیش از این تاریخ، من که در نتیجه جریانات جنگ بین‌المللی ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ باسلامبول افتاده بودم و راه بازگشت بایران از هر طرف بسته بود ناچار مدتی پس از متراکه جنگ در آنجا بانتظار نشستم و انتهاز فرصت می‌کردم تا راه دریای سیاه باز و آمدو شد کشنیها شروع شد. پس عزم رحیل کرده و از دریای سیاه عبور نموده بیاطوم رسیدم و از راه قفقاز دریای خزر را پیموده و ببندرپهلوی که آنوقت ببندر انزلی معروف بود وارد شدم و پس از دوسه‌ماه توقف دررشت و تجدید دیدار دوستان و خویشاوندان در اواخر زمستان ۱۳۳۸ هجری قمری بتهران آمدم. در آنوقت آقای حسن وثوق (وثوق‌الدوله) رئیس دولت بود و با مخالفت‌های شدید ملیون برسرعقد قرارداد با انگلیسها مبارزه می‌کرد. ولی دیری نگذشت که او از کار برکنار رفت و زمام دولت بدست مرحوم حسن پیرنیا (مشیرالدوله) افتاد. در اواسط عمراین کابینه بود که مرحوم پیرنیا مرا بمعاونت وزارت‌کشورانتخاب کرد.

ولی مناه سفانه کابینه، او زیاد امتداد نیافت و مرحوم پیرنیا نخواست یا نتوانست با سیاست آنروز موافقت و مقاومت کند. ناچار استعفا کرد و مرحوم فتح‌الله‌اکبر (سپهدار اعظم رشتی) بریاست وزراء انتخاب شد و کابینه خود را تشکیل داد و در همان موقع بمن نیز تکلیف کرد که پست وزارت داخله یا یکی از وزارتخانههای دیگر را برعهده بگیرم. اما من بجهاتی ازقبول وزارت امتناع کردم و با همه اصراری که داشت راضی نشدم و بالاخره پست معاونت ریاست وزرا را بگردن من گذاشت و من ناچار بحکم سوابق دوستی که با آن مرحوم داشتم پذیرفتم. این کابینه هم بیش از سه چهار ماه بر سر پا نبود و عمر خود را با مواجهه مشکلات گذرانید و عاقبت منتهی بکودتای شب سوم اسفند گردید و از درج کلام ساقط شد.

دوسه روز پیش از کودتا بدولت خیر رسید که اردوی بزرگی از قزاق بریاست رضاخان رئیس‌اترپاد همدان تشکیل یافته و بقصد کودتا از قزوین بسوی تهران رهسپار شده است. این خیر ناگهانی بالطبع ارکان دولت را یکباره متزلزل ساخت و هول و فزعی در کابینه انداخت و از همان ساعت باتخاذ تدابیر لازمه و تدارکات نظامی و تجهیز قوای ژاندارمری و سنگربندیهای فوری در حوالی و دروازه‌های شهر پرداختند.

مرحوم قاسم‌خان ولی (سردار همایون) را هم که رئیس بریگاد قزاق بود ماه مور کردند که خودش بطرف قزوین رفته و اردوی قزاق را از اجرای تصمیمی که گرفته‌اند بازداشته و از آمدن به تهران مانع شوند. ولی روز دویم اسفند در موقعیکه وزراء مشغول صرف ناهار بودند خبر آوردند که

سردارهمايون مراجعت کرده و آمده است که نتیجه مسافرت خود را بدولت گزارش بدهد. فوراً "اورا خواستند و برسر میز نشاندند که در صرف غذا شرکت و ضمناً شرح مسافرت خود را بیان کند. معلوم است که آن بیچاره بدبخت که کله خورده و دست از پا درازتر از آن ماء موریبت برگشته بود با حال گزارش دادن خودش نتوانست غذائی بخورد، سهل است با بیانات مضطربانه خود آن غذاهای رنگین و لذیذ را بگام وزراء نیز تلختر از زهر می کرد و فی الجمله امیدی را هم که برای دولت باقی بود مبدل بیهس ساخت. وزرا با کمال نومیدی و آشفتگی از سر میز ناهار برخاسته باطاق جلسه رفتند ولی نه حال نشستن را داشتند و نه بارای سخن گفتن و چاره جوئی کردن و بالاخره گفتند نشستن ما در این اطاق با این خبرهای یاهس آور هیچ نتیجه ندارد جز اینکه وزیر جنگ و همدستان او بتعقیب اقدامات دفاعیه خود بروند و ما هم بخانهای خود برویم و اول مغرب در منزل رئیس الوزراء جمع شویم و ببینیم در ظرف آن دوسه ساعت کاریه چه صورت افتاده و چه خبرهای تازه تری از اردوی قزاق رسیده است و ما را چه باید کرد. این راهی مورد موافقت شد و همه برخاستند و رفتند. من هم دست و پای خود را جمع کرده میخواستم از اطاق جلسه بیرون بیایم ناگاه پیشخدمتی آمد که آقای رئیس الوزراء از منزل خود میخواهد بوسیله تلفون با شما صحبت کند. برخاستم و پای تلفون رفتم. سپهدار خودش پای تلفون بود. گفت فلانی قرار شده است که شما با اتفاق معین الملک (معین الملک آنوقت منشی مخصوص سلطان احمد شاه قاجار بود) بمرآباد که قوای قزاق فعلاً با آنجا رسیده و مرکزیت گرفته است بروید و با رئیس اردو ملاقات کرده آنها را از آمدن بتهران منصرف سازید. با شنیدن این کلمات در چنان موقعی از یک نفر رئیس الوزراء در سرا پای وجود من تاثیر غریبی کرد و حیرت کردم که این بیچاره ساده لوح این حرفها را چرا میزند و این تصمیمات در کجا و برای چه اتخاذ شده است!!! از یک طرف با این حرف و این تصمیم و چاره جوئی کودکانه خنده ام گرفت و از طرف دیگر سختی عصبانی شده با کمال عصبانیت جواب دادم که آقا این چه فرمایش است میفرمائید و این چه تدبیر خامی است که اندیشیده اید و از این رسالت من و معین الملک چه نتیجه امیدبخشی میتوانید بدست بیاورید. مگر ندیدید و نمیدانید که کار از این کارها گذشته و جلوی این سیل را که بسوی تهران جاری شده است با این حرفها نمیتوان گرفت و اگر حتماً چنین رسالتی را هم مفید میدانید خواهش دارم مرا معاف و یک نفر دیگر را بجای من معین و ماء مور بفرمائید. زیرا من هیچ بوی خیری از این اوضاع نمیشنوم و فایده ای در این رسالت نمی بینم.

سپهدار اعظم با خنده و لهجه مخصوص بخودش گفت ای آقا نمیشود، کار گذشته است و اینطور قرار شده که شما از طرف دولت و معین الملک از طرف شاه بروید و با حضرات حرف بزنید و چاره ای جز رفتن ندارید. معین الملک هم بسفارت انگلیس رفته و در آنجا منتظر شماست. شما باید آنجا بروید و از آنجا با اتفاق روانه شوید. این حرف بیشتر بر حیرت و عصبانیت من افزود. پرسیدم سفارت انگلیس بچه مناسب است؟ گفت اینطور مقرر شده است، بعد خواهید فهمید (نمیدانست که فهمیده ام و حیرت من در این است که این احمقها لاف را چه صورت ظاهر را حفظ نکرده اند). هرچه خواستم شانه از زیر این بار خالی کنم نشد که نشد. ناچار درشکهای گرفته از همانجا بسفارت انگلیس رفتم. تقریباً

یک ساعت بغروب مانده بود و وقتی که وارد باغ سفارت شدم دپاری در آنجا پدیدار نبود و بهرطرف نگاه کردم هیچکس را ندیدم و بالاخره بجلو عمارت رفتم و در را بسته یافتم. زنگ زدم. پس از چند دقیقه یکنفر از پشت پنجره پیداشد و در را باز کرد و پرسید چه میخواهید و با کی کار دارید؟ گفتم معین الملک اینجاست؟ گفت بلی دراطاق نشسته است و مرا راهنمایی کرد و باطاقی که معین الملک بود برد. معین الملک را دیدم تنها نشسته و بفکر فرورفته است. گفتم رفیق اینجا چه میکنی؟ گفت من خودم هم نمیدانم! بمن گفته اند بیایم و منتظر شما باشم که بیایید باهم بمهرآباد برویم. مادر این گفتگو بودیم که ناگاه دری از اطاق دیگر باز شد و کلنل هیگ باطاق مادر آمد. (کلنل هیگ را هرکس دیده و شناخته باشد میداند که مردی بود خیلی زرنگ و رند و ظریف و باهوش. فارسی را خیلی خوب حرف میزد و آداب ایرانی را خیلی خوب یادگرفته بود. غالباً "بشاش و مزاح بنظر میآمد و در تمام حرکات و سکنات و نگاهها و گفتگوهایش یک جنبه ظرافت و مسخرگی وجود داشت). کلنل هیگ با همین قیافه که عرض شد بما نزدیک گردیده و دستی داد و تعارفی کرد و امر داد برای ما چای آورند و ضمناً "گفت آقای وزیرمختار عصر بگرددش رفته اند و هنوز نیامده اند. باید منتظر ایشان باشیم که بیایند و ایشانرا ببینیم و بعد با تفاق بمهرآباد برویم. معلوم شد ایشان هم رفیق راه ما خواهند بود. در این اثنا ژنرال (بیاض) مردی بلند قامت و چهارشانه و خیلی کم حرف و متین بود وارد شد. تعارفی کردیم. پس از چند دقیقه آمدند و گفتند آقای وزیرمختار آمده اند. کلنل هیگ ما را باطاق وزیرمختار راهنمایی کرد و هرچهار نزد وزیر مختار رفتیم. پس از طی تعارفات کلنل هیگ شروع سخن کرده و داستان حرکت اردوی قزاق را از قزوین بطرف تهران برای وزیرمختار شرح داد و طرز بیان او طوری بود و وزیرمختار طوری به بیانات او گوش میداد و با حیرت و تعجب تلقی میکرد که کار بر ما هم مشتبه شده و تصور میکردیم که وزیرمختار از این جریانات بکلی بیخبر است. کلنل هیگ بیانات خود را تمام کرد و در پایان گفت حالا قرار شده است من و ژنرال و معین الملک و فلائی بمهرآباد برویم و با رئیس اردوی قزاق مذاکره نمائیم که فسخ عزیمت نمایند و از آمدن بتهران منصرف شوند. وزیرمختار هم گفت بسیار خوب و برخاست و دستی بما داد و بیرون آمدیم. دم پله عمارت دودستگاه اتومبیل برای ما حاضر کرده بودند. کلنل هیگ بما گفت خوب است پیش از رفتن بمهرآباد پیش رئیس الوزرا برویم و دستوری از ایشان بگیریم!! گفتیم بسیار خوب برویم. متفقاً "آنجا رفتیم. چندتن از وزیران هم آنجا بودند. رئیس الوزرا را باطاق دیگر بردیم و پرسیدیم چه دستوری میدهید که ما با حضرات مذاکره کنیم؟ گفت مطلب معلوم است و باید حتی الامکان سعی کرد که از آمدن بتهران منصرف شوند. از آنجا باز گشته بطرف مهرآباد راندیم و تقریباً ساعت هشت بعد از ظهر بود که بمهرآباد رسیدیم و بمقدمه اردوی قزاق برخوردیم. قزاولان مانع از عبور شدند ولی بعد که فهمیدند ما که ایم و از کجا میآیم راه دادند و ما را با یوانی که جلو قهوه خانه خرابه ای بود بردند. پرسیدیم رئیس اردو کجاست، می- خواهیم با ایشان ملاقات کنیم. گفتند رئیس عصر بینگی امام رفته است و تا نیم ساعت دیگر خواهد آمد شما همین جا بمانید تا بیایند. اتفاقاً "هم هوا خیلی سرد بود و هم هیچ چراغ و وسیله روشنایی در آن قهوه خانه و ایوان و حول و حوش آن پیدا نمیشد. با همان سرما و تاریکی در آن ایوان ایستاده

منتظر آمدن رئیس شدیم. ده پانزده دقیقه بیشتر طول نکشید دیدیم از پشت همان خرابه‌ها چند نفری پیدا شدند و نزدیک ما آمدند. ولی ایوان طوری تاریک بود که ما نمیتوانستیم یکدیگر را ببینیم و تشخیص بدهیم. در تاریکی سلام و علیکی رد و بدل شد و از آن مهانه یکی گفت اینجا که تاریک است و ما نمیتوانیم همدیگر را ببینیم خوب است چراغی پیدا کنید و توی قهوه‌خانه بگذارید که آنجا برویم. اگر چه صورت این شخص دیده نمیشد ولی از لحن آمرانه کلام او معلوم بود که خود رئیس اردو است. یالالعجب کسی چه میدانست که این شخص مرموز که در آن شب تاریک با ما مواجه شده بود یکروز زمام کشور ایران را بدست گرفته و بر سربر شاهنشاهی ایران جلوس خواهد کرد و آنهمه تغییرات بزرگ در سراپای این کشور خواهد داد و ما که آنشب از طرف شاه و دولت برسالت نزد او رفته بودیم چند روز دیگر جزو چاکران و فرمانبرداران او خواهیم شد!!!

بازی بطوریکه امر داده بود فوراً یک چراغ نیم سوزی از گوشه و کنار پیدا کرده و بردند در طاقچه همان قهوه‌خانه خرابه که جز خاک و خشتی از آن برج نمانده بود گذاشتند و ما بهیئت اجتماع بآن قهوه‌خانه رفته و در روشنائی چراغ با یکدیگر روبرو شدیم. حاضرین آن اطاق از طرفی من بودم و معین‌الملک و ژنرال هیگ و از طرف دیگر رضاخان بود و سیدضیاءالدین. چنانکه همه دیده بودند پیش از این واقعه آقای سیدضیاءالدین عمایه کوچکی برسر داشت ولی در مسافرتی که چند روز پیش از کودتا بقزوین کرده بود عمایه را تبدیل کلاه کرده بود و همینکه بقهوه‌خانه رفته و در روشنائی چراغ واقع شدیم آقا بهم‌جا با کلاه را برداشت و گفت اگر مرا نمیشناسید حالا بشناسید. گفتم آقا ما شما را در هر لباس که باشید خوب میشناسیم. بعد رئیس اردو گفت چه فرمایشی دارید؟ گفتم پیامهایی از شاه و دولت داریم. گفت بسم الله بفرمائید. من بمعین‌الملک گفتم چون شما حامل پیام اعلیحضرت هستید اول شما پیام خود را بگوئید. معین‌الملک آغاز سخن کرده گفت اعلیحضرت همایونی فرموده‌اند که این نهضت و عزیمت ناکهانی اردوی قزاق بتهران موجب وحشت اهالی تهران شده است و لازم است که از این عزیمت منصرف گردید و بقزوین مراجعت کنید و بیجهت مایه اضطراب عمومی را فراهم نسازید که در این موقع هیچ مناسب و مقتضی نیست. همین که سخن معین‌الملک تمام شد رئیس اردو بسایک حال عصبانی و یک لحن خشن و عتاب آمیز گفت خیلی مایه تاه سف است که اعلیحضرت در یک چنین موقعی یک چنین فرمایشی میکنند و ما را از آمدن بتهران منع میفرمایند. مگر نمیدانند این اردوی قزاق چه قدر زحمت کشیده و در راه مملکت چه فداکارها کرده و در اینمدت با جنگلیها و بالشویک ها چه زرد خورده‌ها داشته و چه قدر تلفات داده است. بعد از اینهمه جاننازبها و فداکارها حالا که فی‌الجمله فراغتی پیدا کرده‌ایم و میخواهیم بخانه‌های خود برگردیم ما را از آمدن بتهران و دیدن زن و فرزند منع میکنند و راضی نمیشوند که ما نفس راحتی بکشیم و چند روزی خستگی خود را رفع کنیم. این است اجر زحمات و پاداش خدمات قزاق که حقیقتاً "مایه کمال امیدواری است. خیر خیر این تصمیمی است که صاحبمنصبان گرفته‌اند و محال است که با این حرفها گوش دهند و از تصمیم خود برگردند. رئیس اردو این سخنان را با کمال حرارت و البته در عین حال با کمال متانت بیان میکرد و همین که کلام خود را در اینجا قطع کرد من رشته سخن را بدست گرفتم. گفتم این فرمایشات شما

همه صحیح است ولی در این میان نه یک اشتباه فرموده‌اید و آن این است که تصور فرموده‌اید که اعلیحضرت شاه قدر خدمات و فداکاریهای قزاق را نمی‌دانند با دولت نمی‌خواهد که شما بخانمان خود برگردید و از دیدار خانواده‌های خود برخوردار شوید. در صورتیکه اینطور نیست. رشادت و شجاعت و فداکاری صاحبمنصبان و افراد قزاق همه وقت منظور نظر شاه و دولت بوده و قدر خدماتی را که همه وقت و در هر مورد کرده‌اند خوب میدانند و هرگز نخواسته‌اند و نمی‌خواهند که شما از دیدار خانواده‌های خود محروم و ممنوع باشید. جهتی هم ندارد که اینطور باشد. ولی اینکه خواسته‌اند شما در اینموقع از آمدن بنهران منصرف شوید فقط برای این است که بوسیله اردوهای شجاع قزاق در سیل خطری که از حدود شمال بطرف تهران جاری شده است پیش‌بینی شود، چنانکه تا حال شده است و چون یگانه‌قوه برای جلوگیری از این خطر همان قوای قزاق است بیم آن دارند که اگر این اردو مواقع و استحکامات خود را ترک کرده بنهران بیاید، آن خطر نیز بنهران نزدیک شود. این است که در بازگشت اردو و تعقیب متجاسرین اصرار می‌ورزند والا هیچ نظر دیگری در میان نبوده و نیست.

رئیس اردو بعد از این بیانات من ساکت شد. ولی از طرف دیگر آفاسیدضیاءالدین آغاز سخن کرده و با لحنی شدید و عصبانی باولبای امور تهران ناخفته و اظهار داشت که تهران مرکز فساد و خیانت شده و اسباب بدبختی مملکت را فراهم کرده است و باید این تهران، این تهران جانی، این تهران خیانتکار را زیر روکرد و این دستهای ناپاک را از میان برداشت و مملکتی را از این مرگ و هلاکت که او را احاطه کرده است نجات داد و ما از این تصمیم که گرفته‌ایم دست بردار نیستیم و این حرفها و نصیحت‌ها بگوش ما نمی‌رود. حتماً باید بنهران بیائیم و مرکز را از این کثافت‌ها پاک کنیم. این حرفهای آفاسیدضیاءالدین که تمام شد کلنل هیچ گفتم خوب است شما هم اگر مطلبی دارید بگوئید. کلنل جنبشی بخود داد و با همان لحن مستهزانه این چند کلمه را گفت: آقای رئیس - الوزرا ما را فرستاده‌اند که از آقایان خواهش کنیم از این عزم خود منصرف بشوند و بنهران نیابند. باین بیان کلنل هیچ جوابی داده نشد و سکوت مطلق مجلس را فرا گرفت و پس از لحظه‌ای چند رئیس اردو و سیدضیاءالدین ما را در قهوه‌خانه گذاشتند و بیرون رفتند و ما بلا تکلیف قدری ایستادیم و متحیر که چه باید بکنیم. پس از چند دقیقه رفقای ما ژنرال و کلنل هم ما را ترک کرده از اطاق بیرون رفتند و ما دیگر آنها را ندیدیم و ندانستیم کجا رفتند و چرا ما را یکدفعه بدون اینکه چیزی بگویند تنها گذاشتند. حیرت و اضطراب ما دمدم فزونی میگرفت و در تکلیف خود که بمانیم یا برویم سرگردان بودیم. بالاخره من بمعین‌الملک که خود را باخته بود گفتم حالا که حضرات ما را در اینجا اینطور بلا تکلیف گذاشته و رفته‌اند خوب است خودمان کسب تکلیف کرده و هرطور هست خود را از این ورطه نجات بدهیم. بلافاصله هم بیرون رفته و اینطرف و آنطرف گشته یکنفر قزاق پیدا کردم و گفتم خواهش دارم خدمت رئیس اردو از قول من و معین‌الملک بگوئید که ما دیگر در اینجا کاری نداریم و خوب است اجازه بدهید بشهر مراجعت کنیم. قزاق رفت و آمد و گفت فرمودند قدری صبر کنید من خودم حالا پیش شما خواهم آمد. واقعا هم طولی نکشید که ایشان باتفاق سیدضیاء - الدین دوباره نزد ما آمدند. رئیس اردو گفت چه فرمایشی دارید؟ من همان پیغام را که توسط قزاق داده بودم تکرار کردم. گفتند بسیار خوب البته برای مراجعت شما بشهر مانعی نیست اما چون ممکن

است مراجعت و عبور شما از میان اردو اسباب رحمت شما بشود خوب است بقدرنیم ساعت در همین جا بمانید تا من بفرستم و اردو را از مراجعت شما مطلع کنم. آنوقت بروید. ما اظهار امتنان کردیم و آقایان بلافاصله رفتند و ما بهمان امید و انتظار آنجا ماندیم. غافل از اینکه آن حرفه‌ارافط برای اغفال ما زدند. چون قهوه‌خانه تل‌خاکی بیش نبود و هیچ چیز از فرش و نیمکت یا صندلی یا چیز دیگر که شخص بر روی آن قرار بگیرد نداشت همانطور سرپا ایستاده و در میان اطاق قدم میزدیم. سرما هم حقیقهٔ "خوب خدمت میکرد. رفیق عزیز من معین‌الملک خیلی مضطرب و آشفته بود و لاجول گویان در میان آن خرابه قدم میزد و قل‌هوالله و آیه‌الکرس میخواند. حقیقهٔ جای وحشت و اضطراب هم بود، زیرا از ناحیهٔ رئیس اردو پس از مذاکرات دویمی هیچ خبری ما نرسید سهل است کم‌کم دیدیم اردوی قزاق که در آن بیابان ولو بودند عزم رحیل کرده و بطرف شهر براه افتادند. از همه عجیب تر و مضحک‌ترین بود که دونفر همسفران عزیز انگلیسی خودراهم که ما را با اتومبیل خود بمرآباد آورده بودند دیدیم که در همان حیص و بیص که اردو بحرکت درآمده بود در میان جاده پیدا شدند و بدون اینکه ما اعتنائی بکنند سوار اتومبیل شده براه افتادند و رفتند و امید ما از آنها هم که اتومبیلی همراه داشتند قطع شد. اندکاندک تمام قسمت‌های اردواز سواره و پیاده و توپخانه و غیرها از آن محوطه بیرون رفته مارا در بیابان هولناک بجا گذاشتند و معلوم است که از مشاهدهٔ این احوال بر ما چه میگذشت. تقریباً "بنصف شب هم بیش از دوساعتی باقی نمانده بود و ما باهمان حال پریشان در آن خرابه خودرا آمادهٔ مرگ کردیم. زیرا هیچ چیز مانع از این نبود که دزدان حول وحوش یا جسته گریخته‌های همان اردو برس ما بریزند و مارا نیست و نابود نمایند.

در اینحال که جایگاه اردو بکلی از افراد خالی شده بود و ما در آن خرابه عازما "الی‌الموت و یابسا" عن‌الحیات ایستاده بودیم صدای پای زیادی از فضای جلو قهوه‌خانه بلند شد و از آن میان یکی فریاد زد و مرا بنام خواند که بیائید. ما سراسیمه بسوی صدا رفتیم. معلوم شد رئیس اردو و آقای سیدضیاء‌الدین و خواص صاحبمنصبانند که میخواهند در ققای اردو روانهٔ شهر شوند و آن صدا از آقای سیدضیاء‌الدین بود. سیدضیاء‌الدین ما گفت که اینک بشهر میرویم. شما هم با اتومبیل خود سوار شده دنبال اتومبیل ما بیائید و از ما جدا نشوید. ما در پی اتومبیل خود گشتیم ولی هیچ اثری از آن نیافتیم و شاید رفقای انگلیسی ما آنرا بنام خیرمقدم تقدیم حضرات کرده بودند. آقای سیدضیاء‌الدین که اینطور دید بهمراهان گفت که هرطور هست اتومبیلی برای آقایان فراهم کنید. رفتند و پس از چند دقیقه اتومبیل شکسته‌ای آوردند و ما را سوار کردند. بکنفر قزاق هم ما مورشد که جلو اتومبیل ما نشسته و پس از ورود بشهر ما را بمنزلهایمان برساند. ما خیلی خوشوقت و امیدوار شدیم و براه افتادیم. ولی همین که نزدیک شهر شدیم منادی با آواز خیلی بلند ندا در داد که حکم رئیس است که تمام اشخاص که همراه هستند از سواره و پیاده بعد از ورود بشهر باید بلااستثناء یکسره میدان مشق بیایند و رفتن از راه دیگر قذغن است. من که این اخطار را شنیدم بقزاقی که جلو نشسته بود گفتم البته با دستوری که وقت حرکت از مهرآباد داده شده است که ما را بمنزلهایمان برسانید ما از این حکم کلی مستثنی خواهیم بود. گفت راست است ولی با این حکم رئیس گمان نمیکنم بتوانیم از راه دیگر برویم عجالتا" بشهر برویم

ببینیم چه میشود. بعد از آنکه از دروازه وارد شدیم و بطرف امیریه رفتیم و سرچهارراه رسیدیم بهمان قزاق گفتم راه ما از طرف دست راست است که از خیابان ارامنه بخیابان فرمانفرما میرود. قزاق هم بشوفر گفت از طرف دست راست برو. همینکه شوفر خواست بآنطرف متمایل شود فوراً "دو نفر از دو طرف نهیب زدند و مانع از رفتن ما از آنطرف شدند. ناچار ما هم کماکان اردو را پیروی کردیم.

در اینجا از گفتن یک حقیقت نمیتوانم خودداری کنم. قزاقی که از مهرآباد با ما همراه کرده بودند قزاق نبود فرشته‌ای بود در لباس قزاق زیرا آن رفتار و اخلاق که ما در ظرف یکی دو ساعت از او دیدیم ابداً شباهت برفتاریکنفر قزاق نداشت و آنجا بر من ثابت شده که اولیای خداممکنند باش. باری ماهمه جا دنبال اردو رفتیم تا بالاخره بمیدان مشق رسیدیم.

بقدرت خدا و در تمام عرض راه و در دم دروازه و در میان شهر با همه آن تجهیزات و تعلیمات و سنگربندیها و پیش بینی‌ها که دولت شاهنشاهی از چند روز پیش مشغول آن شده بود یکنفر هم پیدا نشد که جلو حضرات بیاید و بپرسد آفاکجا میروید؟ کانه همه راه‌ها را صاف و پاک کرده بودند که این اردو بدون هیچ مانع و رادعی باکمال راحت و سلامت بشهر وارد شود و بمیدان مشق برود.

بمیدان مشق که رسیدیم از جمعیت و ازدحام و جارو جنجال هنگامه غریبی بریاست و باصطلاح خر صاحبش را نمیشناسد. ما در میان این هنگامه پیاده شدیم و متحیر ماندیم که چه باید بکنیم و چطور از این ورطه خود را بیرون بکشیم. هوا سرد و ظلمانی، جمعیت بی شمار و ناشناس، راه‌ها از هر طرف مسدود، رئیس اردو و سیدضیاءالدین و اصحاب خاص نیز معلوم نبود که پس از ورود کجا رفته اند و بچه وسیله مینوان بآنها دسترس پیدا کرد. من برای اینکه آقایان را پیدا کنم اینطرف و آنطرف جستجو میکردم و بالاخره یکنفر قزاق پیدا کردم و مختصر وجهی در مشق او گذاشتم و گفتم از شما خواهی دارم، گفت بفرمائید؟ گفتم رئیس اردو و آقا سیدضیاءالدین کجا هستند. محلی را نشان داد که خیلی از ما فاصله داشت. گفتم خواهش میکنم بهر وسیله ممکن است با آقا سیدضیاءالدین بگوئید که فلانی میگوید ما بر حسب فرمایش شما دنبال شما افتاده و نا اینجا آمده‌ایم و دیگر در اینجا کاری نداریم خوب است ترتیبی بدهید که ما بخانه‌های خود برویم. قزاق رفت و بعد از ربع ساعتی جواب آورد که گفته‌اند قدری تا مل کنید تا ترتیب کارتان را بدهم. ماهم ناچار در همان سرما و تاریکی ایستادیم. طولی نکشید دیدیم دو نفر قزاق با تفنگ بطرف ما آمدند و گفتند بسم الله بفرمائید برویم. یکی جلو ما افتاد و یکی در دنبال و ما را از میان درختها گذرانیده وارد اطاق بزرگی کردند که حکم خرابات را داشت. جمعی کثیر از قزاق تازه رسیده در آنجا راحت باش کرده بودند و هر کس بکاری مشغول بود. بعضی غذا میخوردند، بعضی دراز کشیده بودند، بعضی تریاک میکشیدند، بعضی عرق میخوردند، یکی آواز میخواند، یکی دست بگردن رفیقش انداخته بود. القصه ما را از میان این جماعت جور و اجور گذرانیده بانطرف اطاق بردند که آنطرف دو در بود که باین اطاق باز میشد. درها را باز کردند. مرا در یک اطاق و معین الملک را در اطاق دیگر انداختند و در را بروی ما بسته و رفتند. اطاقی که مرا در آنجا توقیف کردند بیش از یکمتر و نیم در سه متر مساحت و از هیچ طرف راه بجائی نداشت و فقط در یک ضلع آن نزدیک سقف روزنه کوچکی برای روشنائی بود. زمین اطاق هم خالی از فرش و پیراز گرد و

خاک بود. ناچار اطاق رفیق من هم همین صورت را داشت. تفاوتی که این حال برای ما داشت این بود که تا حال نمیدانستیم زندانی هستیم، حالانکه تعیین شد، با تفاوت اینکه پیش از توقیف من و معین‌الملک لامحاله یکدیگر را میدیدیم و با هم صحبت میکردیم. حالا از آنهم باز مانده‌ایم، بر این ماجرا نیمساعت گذشت. ناگاه در باز شد و جوانک زیبایی بدرون اطاق که صاحب‌منصب قزاق بود بالحنی عتاب آمیز که چنگی هم بدل میزد گفت اسلحه خود را بدهید. گفتم آقا جان من اهل سلاح نیستم و اسلحه‌ای همراه ندارم که بدهم. گفت هرچه در جیب و بغل دارید بیرون بیاورید. هرچه بیرون آوردنی بود بیرون آورده بدست او گذاشتم. اتفاقاً "در کیف بغلی من از بقایای حقوقی که چند روز پیش گرفته بودم وجهی باقی مانده بود. بآن جوانک گفتم در این کیف وجه نقدی هم هست. گفت هرچه هست بدهید پیش ما عیب نمیکند. همه آن اشیاء را در میان دستمال من پیچید و بیرون رفته مجدداً در را بر روی من بست. مشاهده آن جمال زیبا در آن تاریکی شب با حال زاری که داشتم این رباعی را به خاطر آمورد که آن عارف بزرگ شی در بزمی که امیرزاده معشوق با او خنجر بر او حمله کرده بود:

سهل است سرا بر سر خنجر بودن در پای مراد دوست بیسر بودن
تو آمده‌ای که کسافری را بکشی غازی چو توئی رواست کافر بودن

باری البته همین معامله را که با من کردند با رفیق من معین‌الملک هم کرده بودند و از این رفتار آخری من یقین کردم که ما در این سوراخهای تنگ و تاریک زندانی شده‌ایم و معلوم نیست مدت آن چقدر طولانی خواهد بود. این افکار آشفته از یکطرف روح مرا در عذاب داشت و سرما و تاریکی هم از طرف دیگر بر شدت تالم میافزود، علی‌الخصوص که از نیم شب هم ساعتی گذشته بود و گرسنگی هم مزید علت گردیده. تقریباً دو ساعتی در آن قفس تنگ و تاریک بر سرپا ایستاده بودم و فزائی نبود که لامحاله قدمی بزنم و نفسی بکشم. در آن موقع بود که بسوابق احوال خود فکر میکردم و اعمال گذشته خود را از پیش نظر میکرداندم که ببینم چه خطا و لغزشی وقتی از من صادر شده است تا مستوجب چنین عقوبتی شده‌ام. در میان این افکار پریشان غوطه میخوردم ناگاه صدای در بلند و در بروی من باز شد و یکی درآمد و گفت بسم الله بفرمائید. گفتم کجا؟ گفت پیش‌رئیس. این خبر بیشتر مایه وحشت و اضطراب شد که چه خوابی برای ما دیده‌اند. خواهی نخواهی از این سوراخ بیرون آمدم. در اطاق معین‌الملک را هم باز کردند و بالاتفاق روانه شدیم. آن دو قزاق هم ما را بهمان نحو که آورده بودند مراجعت دادند و به محلی که رئیس اردو با آقای سید ضیاء‌الدین بودند بردند. این محل عبارت بود از یک انبار بزرگ که در یکطرف آن سکویی بسته بودند و فرش گسترده که آقایان در آنجا نزول اجلال کرده بودند. ما که آنجا وارد شدیم، چه آقای سید ضیاء‌الدین و چه رئیس اردو، ازجا برخاستند تواضع و مجاملت بسزا کردند و فی‌الجمله اطمینانی در قلب ما حاصل شد که انشاء الله خطری متوجه نخواهد بود.

آقا سید ضیاء‌الدین گفت آقایان ببخشید اگر قدری معطل شدید. حالا اگر میل دارید بمنزل تشریف ببرید مانعی نیست. اظهار امتنانی کردیم. در این اثنا از یکطرف صدای مهیبی بگوش رسید که گانه صدای توپ یا بمب بود و معلوم شد هرچه هست در میدان توپخانه است. رئیس اردو بمحض شنیدن

این صدا بی محابا از جای جسته بسراغ آن صدا رفت و ما برجای مانده و صحبت خود را با آقا سید ضیاءالدین امتداد دادیم و من بسید گفتم حالا اگر باید بخانه‌های خود برویم خوب است بفرمائید اشیائی را که از ما گرفته بیاورند بما بدهند. سید ضیاءالدین از شنیدن اینحرف خیلی اظهار تعجب کرد.

پرسید چه اشیائی؟ گفتم که وقتی که من و معین‌الملک‌را در اطاقهائی توقیف کردند آمدند گفتند اگر اسلحه‌ای همراه دارید بدهید. ما که البته اهل سلاح نبودیم ولی هرچه درجیب و بغل داشتیم از ما گرفتند و در را بروی ما بستند و رفتند. آقای سید ضیاءالدین از شنیدن این تفصیل سخت برآشفته و فریاد کرد یعنی چه توقیف کدام است؟ کی شما را توقیف کرده و به امر کی توقیف کرده‌اند. بعد از ورود ما به اینجا از شما در باب مراجعت بمنزل پیغامی رسید و چون آنوقت می‌سازان خیلی شلوغ بود و عبور و مرور باسانی ممکن نمیشد ما گفتم قدری تا مل بفرمائید و در گوشه‌ای از شما پذیرائی بکنند تا وضعیت آرامشی بگیرد و آنوقت تشریف ببرید. حالاً شما اینطور میفرمائید. این کار کدام پدر سوخته بوده است. گفتم در هر صورت ما از آنچه گذشته است شکایتی نداریم، عجلالتا! اگر امر فرمائید آن اشیاء را بدهند و ما را بمنزل برسانند خیلی متشکر خواهیم بود. فوراً! امر داد صاحب‌منصب ما، مور اینکار حاضر شود و جوانکی آمد. دیدم همان جوان است که اسباب خود را به دست او سپرده بودم. آقای سید ضیاءالدین با او گفت آقایان اینطور میگویند، فوراً! بروید اسباب را بیاورید. صاحب‌منصب رفت و پس از لحظه‌ای برگشته دستمال بسته‌های ما را آورد و داد. من احتیاطاً کیف بغلی خود را باز کردم که ببینم پول درجای خود مانده است یا خیر؟ دیدم اثری از پول نیست. آقای سید ضیاءالدین در این خصوص اشاره‌ای کردم. باز برآشفته و صاحب‌منصب را مجدداً احضار کرد و گفت فلانی اینطور میگوید پول چه شده است. گفت پولی ندیده‌ام و گمان نمیکنم چیزی باشد، نظامی دزد نیست. آقای سید ضیاءالدین گفت فلانی دروغ نمیگوید. حتماً باید همین حالا پول را پیدا کرده بیاورید. صاحب‌منصب بیرون رفته و بعد از چند دقیقه آمد و پول را آورد و با این عمل ثابت کرد که نظامی دزد نیست! ما از آقای سید ضیاءالدین خیلی تشکر کرده برخاستیم بیائیم. هنوز هم رئیس اردو که بسراغ غوغای میدان توپخانه رفته بود باز نگشته بود. آقای سید ضیاءالدین دستور داد که یک درشکه برای ما حاضر کنند و یک قزاق هم همراه ما بیاید و ما را بمنزلها مان برساند. فوراً! هم این دستور بموقع اجراء آمد و ما از آن محوطه خارج شده شکر خدا را بجای آوردیم و بطرف خانه‌های خود روانه شدیم. و قتیکه من بمنزل خود پیاده شدم قریب چهار ساعت از نصف شب گذشته بود. بخانه که داخل شدم دیدم خانه نیست، عزاخانه است و زن و مرد کوچک و بزرگ چون از صبح که من از منزل بیرون رفته بودم تا آنوقت شب که مراجعت کردم خبری از من نداشتند. با غلغله و اضطرابی که در تمام شهر حکم فرما بود البته بوحشت افتاده بودند که شاید خطری متوجه من شده است. ورود من در آنوقت شب آبی بود که برآتش عم و اندوه آنها ریخته شد و از دیدار من آرامش گرفتند.

.....
